عقود فارسي ليس صاحب

عقد چهارم

عقد اللآلی

که

مشتمل است

بر

,, کریما " و ,, ما مقیمان "

و براي تربيت اطفال جماعتهاي خرد انگلو

پرشن ڈیپارٹمنٹ مدرسهٔ عاليهٔ کلکته

در

کالج پریس ثانیا

طبع شد

کلکته

۳۰ نومبر سنه ۱۸۶۴ ع

عقود فارسي ليس صاحب

عقد چهارم

عقد اللآلی

كه

مشتمل است

بر

„ كريما “ و „ ما مقيمان “

و براي تربيت اطفال جماعتهاي خرد انگلو

پرشن ڈيپارٹمنٹ مدرسه عاليهٔ كلكته

در

كالج پريس ڈانيا

طبع شد

كلكته

۳۰ نومبر سنه ۱۸۶۴ ع


LIBRARY
JUN 1 4 1973
UNIVERSITY OF TORONTO

بسم الله الرحمن الرحيم

کریما ! به بخشاي بر حالِ ما

که هستم اسیرِ کمندِ هوا

نداریم غیر از تو فریاد رس

توئي عاصیان را خَطَا بخش وبس

نگهدار ما را ز راهِ خَطَا

خَطَا در گذار و صوابم نما

در ثناي پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم

زبان تا بُوَد در دهان جایگیر

ثنای مُحمّد بُوَد دل پذیر

حبیبِ خدا اشرفِ انبیا

که عرشِ مجیدش بُوَد مُتّکا

سوارِ جهان گیر یکران براق
که بگذشت از قصرِ نیلی رواق

خطاب بنفس

چهل سال عمرِ عزیزت گذشت
مزاجِ تو از حالِ طفلی نگشت
همه با هوا و هَوَس ساختي
دمی با مصالح نپرداختي
مَکُن تکیه بر عمرِ ناپایدار
مَباش ایمن از بازیِ روزگار

در مَدحِ کَرَم

دلا ! هرکه بنهاد خوانِ کَرَم
بُشد نامدارِ جهانِ کَرَم
کَرَم نامدارِ جهانت کُنَد
کَرَم کامکارِ امانت کُنَد
دَوای کَرَم در جهان کار نیست

وزین گرم‌تر هیچ بازار نیست

کَرَم مایهٔ شادمانی بُوَد
کَرَم حاصلِ زندگانی بُوَد

دلِ عالَمی از کَرَم تازه دار
جهان را ز بخشش پُرآوازه دار

همه وقت شو در کَرَم مُستقیم
که هست آفرینندهٔ جان کریم

در صِفَتِ سَخاوت

سخاوت کُنَد نیک بخت اِختیار
که مرد از سخاوت شود بختیار

بلُطف و سخاوت جهان‌گیر باش
در اقلیمِ لُطف و سخا میر باش

سخاوت بُوَد کارِ صاحبدلان
سخاوت بُوَد پیشهٔ مُقبلان

سخاوت مِسِ عیب را کیمیاست
سخاوت همه دردها را دَوَاست

مشو نا توان از سخاوت بری
که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخیل

اگر چرخ گردد بکام بخیل
ور اقبال باشد غلام بخیل
وگر در کفش گنج قارون بود
وگر تابعش ربع مسکون بود
نیرزد بخیل آنکه نامش بری
وگر روزگارش کند چاکری
مکن التفاتی بمال بخیل
مبر نام مال و منال بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر
بهشتی نباشد بحکم خبر
بخیل ارچه باشد توانگر بمال
بخواری چو مفلس خورد گوشمال
بخیلان ز اموال بر می‌خورند

بخیلان غمِ سیم و زر می خورند

در صفتِ تواضع

دلا ! گر تواضع کنی اِختیار
شَوَد خلقِ دُنیا ترا دوستدار
تواضع زیادت کُنَد جاه را
که از مِهْر پرتو بُوَد ماه را
تواضع بُوَد مایهٔ دوستی
که عالی بُوَد پایهٔ دوستی
تواضع کُنَد مرد را سرفراز
تواضع بُوَد سروران را طراز
تواضع کُنَد هرکه هست آدمی
نزیبد ز مردم بجز مردمی
تواضع کُنَد هوشمندِ گُزین
نهد شاخِ پُرمیوه سر بر زمین
تواضع بُوَد حُرمت افزای تو .
کُنَد در بهشتِ برین جای تو

تواضع کلید در جنت است
سرافرازی و جاه را زینت است
کسی را که گردن کشی در سر است
تواضع ازو یافتن خوشتر است
کسی را که دانش تواضع بود
ز جاه و جلالش تمتع بود
تواضع عزیزت کند در جهان
گرامی شوی پیش دانا چو جان
تواضع مدار از خلایق دریغ
که گردن ازان برکشی همچو تیغ
تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر!
که روزی ز دستش در آئی بسر
تکبر ز دانا بود ناپسند

غریب آید این معني از هوشمند

تکبّر بُوَد عادتِ جاهلان

تکبّر نیاید ز صاحبدلان

تکبّر عزازیل را خوار کرد

بزندانِ لعنت گرفتار کرد

کسی را که خصلت تکبّر بُوَد

سرش پرغُرور از تَصوّر بُوَد

تکبر بُوَد مایهٔ مُدبري

تکبّر بُوَد اصلِ بد گوهري

چو داني تکبّر چرا می کني ؟

خطا می کني و خطا مي کني

در فضیلتِ علم

بني آدم از علم یابد کمال

نه از حشمت و جاه و مال ومنال

چو شمع از پیٔ علم باید گداخت

که بی علم نتوان خدا را شناخت

خردمند باشد طلبکار علم
که گرم است پیوسته بازار علم

کسی را که شد در ازل بخت یار
طلب کردن علم کرد اختیار

طلب کردن علم شد بر تو فرض
دگر واجب است از پیش قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار
که علمت رساند بدار القرار

میاموز الا جز علم گر عاقلی
که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام
که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع صحبت جاهلان

دلا ! گر خردمندی و هوشیار
مکن صحبت جاهلان اختیار

ز جاهل گریزنده چون تیر باش

نه آمیخته چون شکر شیر باش

تُرا اژدها گر بُوَد یارِ غار
ازان بِه که جاهل بُوَد غمگسار

اگر خَصْمِ جانِ تو عاقل بُوَد
بِه از دوستداری که جاهل بُوَد

چوجاهل کسی درجهان خوارنیست
که نادان تر از جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید جز اَفعالِ بد
وزو نشنَود کس جُز اَقوالِ بد

سر انجامِ جاهل جهنّم بُوَد
که جاهل نکوعاقبت کم بُوِد

سرِ جاهلان بر سرِ دار بِه
که جاهل بخواری گرفتار بِه

ز جاهل حذر کردن اولی بوُد
کزو ننگِ دُنیا و عُقبیٰ بُوَد

در صفتِ عَدْل

چو ایزد ترا این همه کام داد
چرا در نیاری سرانجام داد ؟

چو عدل ست پیرایهٔ خُسروی
چرا عدل را دل نداری قوی ؟

تُرا مملکت پایداری کُند
اگر مَعدلت دست یاری کُند

چو نوشیروان عَدْل کرد اختیار
کنون نامِ نیک ست ازو یادگار

ز تاثیرِ عَدْل ست آرامِ مُلک
که از عَدْل حاصل شود کامِ مُلک

جهان را بانصاف آباد دار
دلِ اهلِ انصاف را شاد دار

جهان را بِه از عدل معمار نیست
که بالا ترِ از معدلت کار نیست

ترا زین بِه آخر چه حاصل بُوَد ؟
که نامت شهنشاهِ عادل بُوَد

اگر خواهي از نیک بختي نشان
درِ ظُلم بندي بر اهلِ جهان
رعایت دریغ از رعیّت مدار
مُرادِ دلِ دادخواهان برآر

در مذمّتِ ظُلْم

خرابي ز بیداد بیند جهان
چو بُستانِ خُرّم ز بادِ خَزان
مده رخصتِ ظُلْم در هیچ حال
که خورشیدِ مُلکت نیابد زوال
کسی کاتشِ ظُلْم زد در جهان
بر آورد از اهلِ عالم فُغان
ستم کش گر آهی بر آرد ز دل
زند سوزِ او شعله در آب و گِل
مکُن بر ضعیفانِ بیچاره زور
بیندیش آخر ز تنگیِ گور
بآزارِ مظلوم مایل مباش

زدردِ دلِ خَلق غافل مَباش
مَکُن مردم آزاري ای تند راي !
که ناگه رسد بر تو قهرِ خداي
سِتم بر ضعیفانِ مسکین مَکُن
که ظالم بدوزخ رَود بی سخن

———

در صفت قناعت

دلا ! گر قناعت بدست آوري
در اقلیمِ راحت کني سروري
اگر تنگ دستي ز سختي منال
که پیشِ خردمند هیچ است مال
ندارد خردمند از فقر عار
که باشد نبي را ز فقر اِفتخار
غني را زر و سیم آرایش ست
ولیکن فقیر اندر آسایش ست
غنی گر نباشی مَکُن اضطراب
که سلطان نخواهد خِراج از خراب

قناعت بهر حال اولی‌ترست
قناعت کند هرکه نیک اخترست

ز نورِ قناعت بر افروز جان
اگر داري از نیک بختي نشان

در مذمتِ حرص

ایا ! مبتلا گشته در دامِ حرص
شده مست و لایعقل ازجامِ حرص

مکن عمر ضایع به تحصیلِ مال
که هم نرخِ گوهر نباشد سفال

هر آن‌کس که در بندِ حرص اوفتاد
دهد خرمنِ زندگاني بباد

گرفتم که اموالِ قارون تراست
همه نعمتِ ربعِ مسکون تراست

بخواهي شد آخر گرفتارِ خاک
چو بیچارگان با دلِ دردناک

چرا مي گدازي ز سوداي زر ؟

چرا می کشی بارِ محنت چو خر؟
چرا می کشی محنت از بهرِ مال؟
که خواهد شُدن ناگهان پایمال
چُنان داده دل به نقشِ درم
که هستی ز نَقشش ندیمِ ندم
چُنان عاشقِ روی زر گشته
که شوریده اَحوال و سرگشته
چُنان گشته صید بهرِ شکار
که یادت نیاید ز روزِ شُمار
مَبادا دلِ آن فرومایه شاد!
که از بهرِ دُنیا دهد دین بباد

در صفتِ طاعت و عبادت

کسی را که اِقبال باشد غُلام
بُوَد مَیْلِ خاطر بطاعت مُدام
نشاید سر از بندگی تافتن
که دولت بطاعت توان یافتن

سَعادت ز طاعت مُیَسّر شَوَد
دل از نورِ طاعت منوّر شود
اگر بندی از بهرِ طاعت میان
کشاید درِ دولتِ جاودان
ز طاعت نه پیچد خِرَدمند سر
که بالای طاعت نباشد هُنَر
بآبِ عبادت وضو تازه دار
که فردا ز آتش شوی رُستگار
نماز از سرِ صدْق برپای دار
که حاصل کُنی دولتِ پایدار
ز طاعت بُوَد روشنائی جان
که روشن ز خورشید باشد جهان
پرستندهٔ آفرینندهٔ باش
در ایوانِ طاعت نشینندهٔ باش
اگر حق پرستی کُنی اختیار
در اقلیم دولت شوی شهریار
سر از جیبِ پرهیزگاری برآر

که جنّت بُوَد جای پرهیزگار

زتقوی چَراغِ رَوان برفروز

کاچون نیک بختان شوی نیک روز

کسی را که از تقوی باشد شِعار

نترسد ز آسیبِ روزِ شُمار

در مَذمّتِ شَیطان

دلا ! هرکه محکومِ شیطان بوَد

شب و روز در بندِ عِصیان بُوَد

کسی را که شیطان بُوَد پیشوا

کُجا باز گردد براهِ خُدا ؟

دلا ! عزمِ عصیان مَکُن زینهار !

که فردا نباشی زحق شرمسار

زعصیان کُند هوشمند احترِاز

که از آب باشد شَکر را گداز

کُند نیک بخت از گُنَه اِجتناب

که پنهان شود نورِ مِهر از سحاب

مَکُن نَفْسِ اَمّاره را پیروي
که ناگه گرفتارِ دوزخ شوي
اگر بر نیاید ز عِصیان دلت
بُوَد اَسفل السّافلین منزلت
مَکُن خانهٔ زندگاني خراب
بسیلابِ فعلِ بد و ناصواب
اگر دور باشي ز فِسْق و فُجور
نباشي ز گلزارِ فِرْدَوس دُور

در بیانِ شراب

بده ساقیا ! آب آتش لباس
که مستي کُنَد اهل‌دل اِلتماس
مَیِ لعل در ساغرِ زر نگار
بُوَد روح پرور چو لعلِ نگار
خوشا آتشِ شوقِ اَرباب عشق !
خوشا لذّتِ دردِ آصحابِ عشق !
بیار آن شرابِ چو آبِ حیات

که یابد ز بویش دل از غم نجات

خوش آن دل که دارد تمنای دوست

خوش آن کس که در بند سودای اوست

خوش آن دل که شیدا است بر روی دوست

خوش آن دل که شد منزلش کوی دوست

شرابِ چو لعلِ رَوان بَخشِ یار

شرابِ مُصفّی چو رُوی نِگار

خوشا مَی پرستی ز صاحِبدلان !

خوشا ذَوقِ مستی ز صاحِبدلان ؛

در صفتِ وَفا

دلا ! در وفا باش ثابِت قَدَم

که بی سکّه رایج نباشد دِرَم

ز راهِ وفا گر نه پیچی عِنان

شوی دوست اندر دلِ دشمنان

مگردان ز کوی وفا رُوی دل

که در رُوی جانان نباشی خَجِل

مَنِه پای بیرون ز کوی وفا
که از دوستان مي نیرزد جفا
جُدائي ز اَحباب کردن خطاست
بریدن ز یاران خلافِ وفاست
بُوَد بیوفائي سِرِشت زَنان
میاموز کردارِ زشتِ زنان

در فضیلتِ شُکر

کسی را که باشد دلِ حق‌شناس
نشاید که بندد زبانِ سپاس
نفس جز به شُکرِ خُدا بر میار
که واجب بُوَد شُکرِ پروردگار
تُرا مال و نِعمت فزاید ز شُکر
تُرا فَتْح از در در آید ز شُکر
اگر شُکرِ حق تا بروزِ شمار
گُزاري - نباشد یکی از هزار
ولی گفتنِ شکر اولی تراست

که اسلام را شکرِ او زیور است

گر از شکرِ ایزد نه بندی زبان

بدست آوری دولتِ جاودان

در بیانِ صبر

تُرا گر صبوری بُوَد دستیار

بدست آوری دولتِ پایدار

صبوری بُود کارِ پیغمبران

نه پیچند زین روی دین پروران

صبوری کُشاید درِ کامِ جان

که جُز صابری نیست مفتاحِ آن

صبوری بر آرد مُرادِ دلت

کهٔ از عالمان حل شَوَد مُشکلت

صبوری کلیدِ درِ آرزوست

کُشایندهٔ کشورِ آرزوست

صبوری بهر حال اولی بُوَد

که در ضمنِ آن چند معنی بُود

صبوري تُرا کامگاري دهد
ز رنج و بلا رستگاري دهد
صبوري کني گر تُرا دين بُوَد
که تعجيل کارِ شياطين بُوَد

در صفتِ راستي

دلا ! راستي گر کُني اِختيار
شَوَد دولتت هَمْدم و بخت يار
نه پيچد سر از راستي هوشمند
که از راستي نام گردد بلند
دم از راستي گر زني صُبْح وار
ز تاريکيء جَهْل گيري کنار
مَزن دم بجز راستي زينهار !
که دارد فضيلت يمين بر يسار
بِه از راستي در جهان کار نيست
که در گُلبُنِ راستي خار نيست

در مذمّتِ کذب

کسی را که ناراستی گشت کار
کجا روزِ محشر شود رستگار؟
کسی را که گردد زبان دروغ
چراغِ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کُند شرمسار
دروغ آدمی را کُند بی وَقار
ز کَذّاب گیرد خردمند عار
که اورا نیارد کسی در شُمار
دروغ ای برادر! مگو زینهار!
که کاذب بُوَد خوار و بی اِعتبار
ز ناراستی نیست کاری بَتَر
ازو گُم شَوَد نامِ نیک ای پسر!

در صَنعتِ حق تعالی

نِگه کن بر این گُنبدِ زرنگار
که سَقفش بُوَد بی ستون اُستوار

سرا پردهٔ چرخِ گردنده بین
درو شمعهای فروزنده بین
یکی پاسبان و یکی بادشاه
یکی داد خواه و یکی تاج خواه
یکی شادمان و یکی دردمند
یکی کامران و یکی مستمند
یکی باجدار و یکی تاج دار
یکی سرفراز و یکی خاکسار
یکی بر حَصیر و یکی بر سریر
یکی در پلاس و یکی در حریر
یکی بینوا و یکی مالدار
یکی نا مُراد و یکی کامگار
یکی در غَنا و یکی در عَنا
یکی را بَقا و یکی را فَنا
یکی تَندُرُست و یکی نا توان
یکی سال خورد و یکی نوجوان
یکی در صواب و یکی در خطا

یکی در دُعا و یکی در دَغا
یکی نیک کِردارِ نیک اعتقاد
یکی غرق در بحرِ فسق و فساد
یکی نیک خُلق و یکی تُند خوی
یکی بُرد بار و یکی جنگ جوی
یکی در تنعّم - یکی در عذاب
یکی در مشقّت یکی کامیاب
یکی در جهانِ جلالت امیر
یکی در کمند حوادث اسیر
یکی در گلستانِ راحت مُقیم
یکی با غم و رنج و محنت ندیم
یکی را برون رفت ز اندازه مال
یکی در غمِ نان و خرجِ عیال
یکی چون گل از خُرّمی خنده زن
یکی را دل آزرده خاطر حَزَن
یکی بسته از بهرِ طاعت کمر
یکی در گُنه بُرده عُمری بسر

یکی را شب و روز مُصْحَف بدست
یکی خُفته در کُنجِ میخانه مَست
یکی بر درِ شرع مِسْمار وار
یکی در رهِ کُفْر زُنّار دار
یکی مُقْبِل و عالِم و هوشیار
یکی مُدْبِر و جاهِل و شرمسار
یکی غازي و چابُک و پَهْلَوان
یکی بُزدل و سُست و ترسنده جان
یکی کاتِب اهلِ دیانت ضمیر
یکی دُزد باطن که نامش دَبیر

در منعِ اُمید از مخلوقات

ازین پس مَکُن تکیه بر روزگار
که ناگه ز جانت بر آرد دَمار
مَکُن تکیه بر لشکرِ بی عَدَد
که شاید ز نَصْرت نیابي مَدد
مَکُن تکیه بر مُلک و جاه و حَشَم

که پیش از تو بود‌ست و بعد از تو هم

مَکُن بد که بد بینی از یارِ نیک

نمی روید از تُخمِ بد بارِ نیک

بسا پادشاهانِ سُلطان نشان

بسا پهلوانانِ کِشْوَرْ سِتان

بسا تُند گُردانِ لشکر شکن

بسا شیر مردانِ شمشیر زن

بسا ماه رویانِ شَمشاد قَد

بسا نازنینانِ خورشید خَد

بسا ماه رویانِ نو خاسته

بسا نو عَروسانِ آراسته

بسا نامدار و بسا کامکار

بسا سرو قد و بسا گلعِذار

که کردند پیراهنِ عُمر چاک

کشیدند سر در گریبانِ خاک

چنان خرمنِ عُمر شان شُد بباد

که هرگز کسی زان نشانی نداد

مَنِهْ دل برین منزلِ جانستان
که در وی نه بینی دلی شادمان
مَنِهْ دل براین کاخِ خُرَّم هَوا
که می بارد از آسمانش بَلا
ثَباتی ندارد جهان ای پسر!
بغفلت مَبر عمر در وی بسر
مَکُن تکیه بر مُلک و فرماندهی
که ناگه چو فرمان رسد جان دهی
مَنِهْ دل برین دَیْرِ نا پایدار
زسعدي همین یک سخن یاد دار

تمام شد پند نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیع بند

ما مقیمان کوی دلداریم
رخ بدنیا و دین نمی آریم
بلبلانیم کز قضا و قدر
اوفتاده جدا ز گلزاریم
مرغ شاخ درخت لاهوتیم
گوهر درج گنج اسراریم
باميد عبید خاک درش
فارغ از نافهای تاتاریم
بندهٔ بندگان مستانیم
خادم خادمان خماریم
غم اورا بدل همی خواهیم
محنتش را بجان خریداریم

گویم اورا نیل که یا هُو هُوا

زانکه پیوسته سرِّ اظهاریم

تا مگر بارِ درگهش یابیم

هردم از دیدهٔ خون همی باریم

دیر گاهست کز بشارتِ غیب

هر سَحَر مژدهٔ همی داریم

که بچشمانِ دل مَبین جُز دوست

هرچه بینی بدان که مَظهرِ اوست

رخِ تو غیرتِ گُلستانست

لبِ تو رشکِ رنگِ مَرجانست

دلبرا ! سُنبُلت بخوشبوئی

بر سر لالهٔ عنبر افشانست

صفحهٔ روی تو بآیتِ حال

عاشقان را بجای قرآنست

برگِ ریحان تُرا به [illegible] ست

گوی [illegible] تُرا بچوگانست

خط به لعلت وسیلتی دارد
جای طوطی به شکرستان ست

به نشد دردم از علاجِ طبیب
یا ربّ ! این درد را چه درمان ست

می نیارم زدن بوصفِ تو دم
وصفِ حسنت نه حدّ اِمکان ست

تا شد از پیشِ دیده نقشِ رخت
دمبدم خون ز دیده باران ست

بلبلِ شاخسارِ گلشنِ قدس
این سخن هر صباح گویان ست

که بچشمانِ دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

بجهان در همیشه پیدائی
لیک در چشمِ من نمی آئی

ای ! که در هیچ جا نداری جا
بوالعجب مانده ام که هر جائی

در لباسِ دوئی همی گاهی
زانکه مظهرِ تو به یکتائی

روشن از آفتابِ طلعتِ تو
چهرهائی نگارِ یغمائی

از جمالت که بی مثال آمد
خرم آن دم که بردهٔ هُشتی

گاه مستی و گاه هُشیاری
گاه بدری و گاه هلالی

گاه دُرّی و گاه غوّاصی
گاه موجی و گاه دریائی

اندرون و برون و از پس و پیش
در چپ و راست زیر و بالائی

دوش گوینده ادا میکرد
از دلِ زار و صوتِ شیدائی

که بچشمانِ دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

مشک بویست گوشهٔ گلزار
گوشهٔ زاهدانه باز گذار
عِطْر بیزمست بادِ نو روزی
خلق زا نیست حاجتِ عطّار
چه عَجب گر درین چُنین ایّام
بکنم سجده بر درِ خَمّار ؟
بر کشم جُبّهٔ دوتا رویه
خوش در ایم بحلقهٔ زُنّار
گلِ نازان که در خَزان میخوانند
وَقِنا رَبَّنا عَذابَ النّار
هر دم از بادِ صُبْح برآتش
طعنها میزند بمی گُلنار
از گُلِ تازه عنبر افشانست
کوه و صَحْرا و کُوچه و بازار
رَوشن ست از نظَارهٔ نرگس
مَردُمِ دیدهٔ اُولی الاَبْصار
چون بُبُستان سرای دَر رفتیم

می شنیدیم از در و دیوار
که بچشمانِ دل مَبین جُز دوست
هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

میرسد این ترانه از هر سو
نغمهٔ لا اِلٰهَ اِلّا هو
ناوک اندر کمانِ خود دارد
شاهدان را بهانه در ابرو
تا کُنَد پنجه با مُبارزِ عشق
عقل را نیست زور در بازو
جانِ من بی رُخِ تو فاخته وار
سالها شد که می کُنَد کُو کُو
سر به پیشِ تو می نهم هر دم
پیشِ بُتِ سجده می برد هِندو
ای ! زِ رُوی تو دیدها روشن
وی ! زِ مُوی تو نافها خوشبو
دیده چون چشمِ شیر گیر ترا

به بیابان نهاده رُخ آهو
زاهدا! بُگذر از دوئي و درآ
در رهِ عِشْق یکدل و یکرو
گر ترُا گوشِ جان نباشد کَر
بالیقین بشنوي تو از هر سو
که بچشمانِ دل مَبین جُز دوست
هرچه بیني بدان که مَظهرِ اوست

باغ را مژدهٔ بهار آمد
نَکْهتِ نافهٔ تتار آمد
هرطرف بانگِ بُلْبُلان برخاست
مُرغ در مَرْغزار زار آمد
از شکنهای طُرّهٔ سُنْبُل
بُوی گیسوی آن نگار آمد
چشمِ نرگِس ز ساغرِ لاله
بادهٔ نادیده در خُمار آمد
صُبْحدم برسرِ عَروس چَمَن

ابرِ نو روز در نثار آمد

چهرهٔ گل بچشمِ غمناکان

چون رخِ یارِ غمگسار آمد

در گلستان نسیمِ عنبر بو

هر سَحَرگاه مشکبار آمد

سُرخ شد بلبلی ازگُلِ سُرخ

زاغ را در دو دیده خار آمد

صوفیان را بصد صفا میگفت

نالهٔ کز دلِ هزار آمد

که بچشمانِ دل مُبین جُز دوست

هرچه بیني بدان که مظهرِ اوست

هرکه وصفِ نگار می گوید

سخنِ آبدار می گوید

بهرِ ما شرحِ عالمِ معنی

با دلِ هوشیار می گوید

خطِ او را خرد الهامي

باز مشکِ تتار می گوید

در سحرگه نسیمِ نو روزی
خبرِ زلفِ یار می گوید

باغبان پیشِ گل بموسمِ گل
گلهٔ جورِ خار می گوید

بلبل اندر خزان بشاخِ کهن
قصهٔ نو بهار می گوید

سرو در باغ وصفِ بالایش
از سرِ انکسار می گوید

چون کشم زلفِ عنبرینش را
هر کسی مار مار می گوید

مرغِ دستان سرای روضهٔ راز
صبحدم زار زار می گوید

که بچشمانِ دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

ای ! ز بهرِ تو عالمی غمناک

جانِ هر یک فتاده در تا پاک

بر جمال و جلالِ چهرهٔ تو

همه را کور دیدهٔ ادراک

شهسوارست عشقِ از پیِ شر

می نگردد رام توسنِ افلاک

ننهد پا بکوچهٔ باطل

هرکه در راه حق بُوَد چالاک

زهر نوشندگانِ جامِ غمت

می نخواهند از کسی تریاک

تُرکِ عشقِ تو عاشقانت را

می کُند . از کسی ندارد باک

آهِ من سوخت استخوانِ مرا

آتشی زد بخرمنِ خاشاک

خنجرِ عشق بار بارِ دگر

می کُند سینهای یاران چاک

بشنوی از زبانِ هر موجود

صامتی گر ز غیر گردی پاک

که بچشمانِ دل مَبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مَظهرِ اوست

گر خوری جُرعهٔ ز ساغرِ غم
جامِ جمشید را زنی برهم
مُلکِ شادي همي دهند بباد
مالکانِ بلا و غم در دم
دردمندانِ زخمِ تیغِ فراق
مي نخواهند از کسی مَرهَم
گر بدریا در اوفتند بَوجد
رشتهٔ دَلقِ شان نگردد نَم
برترین عالَمیست گر داني
عاشقانرا برون ازین عالَم
چون بخود خویش را حرام کني
حَرَمِ عِشق را شَوي مَحرَم
تا نَدرَد بلا گریبانت
دامنِ عَیش را نگیري کم

گر بجوئی صفاتِ ذاتِ خدا
نظری کن بمظهرِ آدم
سرِ عشق ار بچنگ در گیری
بشنوی از زبانِ نائی هم
که بچشمانِ دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

از غم و درد گر نیائی تنگ
دامنِ شادی آری اندر چنگ
در مقاماتِ منزلِ جانان
جانِ من کی رسی بمرکبِ لنگ
گر خوری جرعهٔ ملامت را
شیشهٔ ننگ را زنی بر سنگ
بر بساطِ که بسر بازی
راستبازان نمی کنند درنگ
لال تر پردهٔ خموشی اندر آب
بعد ازان کن براهِ عشق آهنگ

گر به بیند نِگارخانهٔ عِشق
مانِی از خود نِهان کُند از ننگ
عِشق خونریز دشنه ایست کزو
کَفَنِ کُشتگان نیابد رنگ
اوفتادیم در بیابانی
بیکس و با کسی نه صُلح و نه جنگ
کَلماتی برون نمی آید
غیر ازین از دهانِ وحش و پلنگ
که بچشمانِ دل مَبین جُز دوست
هرچه بینی بدان که مَظهرِ اوست

یار با شیشهٔ شراب رسید
راحت اندر دلِ خراب رسید
ماهرویان برخ نِقاب کَشند
بین که آن شوخ بی نِقاب رسید
دلِ من رفت سوی مِژگانش
گوئیا سیخ را کباب رسید

چون نظر کرد گُل برُخسارش
از حیا بر رُخش گُلاب رسید

پیرِ ما عشقِ آن جوان دارد
این حکایت بشیخ و شاب رسید

تُرکِ من بهرِ کُشتنم با تیغ
بر سرم از پیِ صواب رسید

زانکه قُربانِ تیر و ترکشِ او
یارم از خانه ی حجاب رسید

بر دِلش داغ آتشین بنهاد
آه من چون بماهتاب رسید

چون رَهِ عقل را خطا کردم
منِ دیوانه را خِطاب رسید

که بچشمانِ دل مَبین جُز دوست
هر چه بینی بدان که مَظهرِ اوست

در بیابانِ دَرد حیرانیم
راهِ شَهرِ دوا نمیدانیم

افتاده‌ایم در قفس ناگاه
می ندانیم تا چه مُرغانیم
گه خرابیم و گاه معموریم
گه امیریم و گاه دربانیم
گه جُهودیم و گاه زُنّاریم
گاه ترسا و گه مُسلمانیم
گه طبیبیم و گاه بیماریم
گاه دردیم و گاه درمانیم
گاه صُوفی و گاه رَقّاصیم
گاه گِریان و گاه خَندانیم
گاه منظورِ چشمِ عُشّاقیم
گاه ناظر بروی خوبانیم
گر بهندوستان شدیم چه باک
بُلْبُلِ گلشنِ خُراسانیم
تا بیاموختیم اَبْجَدِ عِشْق
رقمی غیر ازین نمی دانیم
که بچشمانِ دل مَبین جُز دوست

هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

هر کرا دیده شد بروی تو باز
آمد از عشقِ خوبرویان باز

وانکه از جامِ عشق شد مدهوش
هیچ گاهی بهوش نامد باز

گر بخواهی که بینیش بردوز
دیدها را ز غیرِ او چون باز

حرفِ درمان زلوحِ سینه بشوی
نامهٔ درد چون کنی آغاز

از دل و جان نثارِ ناوکِ دوست
جان فدا می کنند اهلِ نیاز

چون نظر میکنم بنقشِ رخت
پرتوِ حق ببینم اندر باز

گر بجویند باز دریابند
دلِ محمود را بزلفِ ایاز

دشمن خود را جواب می دهدم

پیشِ دولت سرای صُفّهٔ راز
بر زدم تختهٔ دَرَش ناگاه
از درونش بر آمد این آواز
که بچشمانِ دل مَبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مَظهرِ اوست

ای دلِ دوستان بروی تو شاد
خانهٔ شادی از رُخَت آباد
گر ببینند لَبانِ شیرینت
نَقشِ شیرین ز دل کَنَد فرهاد
هرگز از بَندگیت سَر نکشد
در جهان هیچ بندهٔ آزاد
مادرِ دَهر چون تو فرزندی
از اَزَل تا اَبَد ندید و نزاد
گر قَبولم کُنی و گر مردود
نتوانم زدن دمِ ایراد
شِحنهٔ عِشقِ تو بمُلکِ دِلَم

می فزاید ز حد برون بیداد
بکشِ مضرابِ طاقِ ابرویت
سروری نیست آنکه سر ننهاد
دی بدیوانِ عشق در رفتم
تا ز نا دیدنت کنم فریاد
همدران دم سروشِ مژده گزار
از سرِ لطف این ندا در داد
که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

بقصّهٔ عاشقانه می گویم
نه چو هریک فسانه می گویم
رمزِ فقر و یگانگی به بیار
به فقیر و یگانه مي گویم
روز و شب بهرِ زلف و روی نگار
وصفِ مرآت و شانه مي گویم
مُحَمَّلی زمانهٔ غدّار

هم باهلِ زمانه می گویم
درِ دیوانگی همی گویم
عاشقی را بهانه می گویم
ساغرِ لاله دیده ام بچمن
زان حدیثِ چمانه می گویم
چون لب و زلف و خال را دیدم
شکر و دام و دانه می گویم
خبرِ خواری از خرابیٔ دهر
بیخودان را بهانه می گویم
چونکه واقف شدم ز پردهٔ راز
دمبدم این ترانه می گویم
که بچشمانِ دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

ای! رخت نورِ دیدهٔ عشاق
وی! درت قبلهگاهِ هر مشتاق
تو بخوبی بتا! نداری جفت

زانکه هستی بخوبروئی طاق
دلبران گرچه دلبرند ولک
از همه دل بری علی الاطلاق
زهر نوشندگان جام غمت
می نخواهند شربت تریاق
دل عُشّاق ساخته است هَدَف
تیر چشم بتان سیمین ساق
دیگران می کَشند ساغر وصل
ما غریبان مُدام دُرد فراق
مُستحقّ بلا و اندوهیم
عاشقان را است استحقاق
از عراقی صد آفرین شنود
شعر او گر کسی بَرَد بعراق
مُطربان دیار عالَم عشق
این خبر میدهند در آفاق
که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مَظهر اوست

تازه شد بوستان بموسمِ گُل

داروی دردِ سینهٔ بُلْبُل

میدهد دانهای چین برباد

نَکْهَتِ چینِ طُرّهٔ سُنْبُل

بَرگهای گل از پَیِ خوبان

بسته بر چشمهای بُستان پُل

باغبان برسمندِ باغ انداخت

دیگر از حُلّهٔ رَیاحین جُل

نظری کن به نرگسِ مخمور

که بیکبار مست شد بی مُل

از دمِ قولِ بلبلانِ سَحَر

بر شُد از شیشه نعرهٔ قُلْقُل

باز و دُرّاج را بصحنِ چَمَن

ازگل و لاله سرخ شد چَنْگُل

منِ مَخمور در چُنین روزی

سر فرو بُرده بودم از سرِ ذُل

از پَی آنکه چون شوم واصِل

ناگهان این شنیدم از مُلصَل
که بچشمان دل مَبین جُز دوست
هرچه بینی بدان که مَظهرِ اوست

هرکه عِشقِ ترا بجان دارد
مُلکِ آفاق رایگان دارد
دِلَم از تیرِ غمزهٔ چشمت
نظری کن که صد نشان دارد
صوفیِ مَا عجب سُبُکسارست
که بعُشّاق سر گران دارد
گرچه ما جرمِ بی عدد داریم
یارِ ما لُطفِ بیکران دارد
هیچگه دل بدلبری ندهد
آنکه او چون تو دِلستان دارد
سرِ خود را اگر فدا سازی
بر سرِ دوست کی زبان دارد
طالبِ یارِ بزمِ مه رویان

سالها سر بر آستان دارد
تُرکِ من از برای کُشتنِ من
در میان تیغِ خونفشان دارد
هرکه او جُز یکی نمی داند
این دو مِصراع بر زبان دارد
که بچشمانِ دل مَبین جُز دوست
هرچه بینی بدان که مَظهرِ اوست

قُربِ او را وِصال می گویند
وصلِ او را مُحال می گویند
چِهرْهٔ اش را چو ماه می بینند
ابرویش را هِلال می گویند
خط نویسان دهان و زُلْفَش را
بغلط میم و دال مي گویند
داغِ سوزِ شرارِ سینهٔ ماست
بر رخش آنکه خال مي گویند
جُرعه نوشانِ بادهٔ لعلش

جامِ جم را سفال می گویند

مسندِ شاه را گدایانش

پایِ تختِ جلال می گویند

بانشانی دستگاهِ دنیا را

پایگاهِ زوال می گویند

قصهٔ با قبول و قولِ قبیح

روز و شب قیل و قال می گویند

صوفیان در رهِ صفا هردم

از سرِ وجد و حال می گویند

که بچشمانِ دل مبین جز دوست

هرچه بینی بدان که مظهرِ اوست

هرکرا مایهٔ یقین باشد

دیدهٔ او خدای بین باشد

هردم هستِ بلندش را

مُهرهٔ آسمان نگین باشد

غیرِ حق کس نداندش مظهر

نظرِ عارفان چُنین باشد

مي رسد عاقبت بعیشِ مُدام

هر که او دائماً حَزین باشد

بندهٔ کو ز خواجگي بِرهَد

عالَمش بندهٔ کمین باشد

و انکه شد مَحْرَمِ سرای صفات

حَرَمِ ذات را قرین باشد

ای ! که نائي دمی بدینِ خدا

کارِ دین را خَلل بدین باشد

رَهْرَوی کو چشیده ساغرِ وصل

با خود او را مُدام کین باشد

داستانِ مُرادِ ذاکرِ عِشْق

هر مرادی که هست این باشد

که بچشمانِ دل مَبین جز دوست

هرچه بیني بدان که مَظهرِ اوست

دوش رفتم بسوی حَمّامی

دیدم آنجا یکی دلارامی
چابکی دلبری و بی باکی
نازکی مه رخی گل اندامی
سرو قدی و یاسمن بوئی
سرکشی خونخوری و خود کامی
تند خوئی و مردم آزاری
مست چشمی و ساغر آشامی
گاه در بحث حیله پردازی
گاه در علم عشوه علامی
عاشقان را همی نمود عیان
از رخ و زلف کفر و اسلامی
چون مرا دید سوی خود طلبید
تا نوازد ز روی انعامی
متحیر چنان شدم که نماند
در من از هوش و آگهی نامی
من ندانم که اندران حیرت
بوصالی که داد پیغامی

که بچشمانِ دل مَبین جُز دوست
هرچه بینی بدان که مَظهرِ اوست

تمام شد ترجیع بند

LEES' PERSIAN SERIES,

No. IV.

IQD-I-LAÁLÍ

OR

PERSIAN POETICAL READER,

No. I.

CONTAINING

THE PAND-NAMAH OR KÁRÍMA, COMMONLY ASCRIBED TO S'ÁDÍ, AND THE TARJI'-BAND CALLED MA'MOQÍMÁN

PRINTED FOR THE USE OF THE JUNIOR CLASSES OF THE ANGLO-PERSIAN DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

Second edition

CLACUTTA:

PRINTED AND PUBLISHED BY W. NASSAU LEES.

1864.

LEES' PERSIAN SERIES,
No. IV.

IQD-I-LAÁLÍ

OR

PERSIAN POETICAL READER,

No. I.

CONTAINING

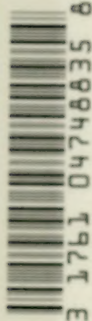
PAND-NAMAH OR KÁRÍMA, COMMONLY
CRIBED TO S'ÁDÍ, AND THE TARJI'-BAND
CALLED MA'MOQÍMÁN

FOR THE USE OF THE JUNIOR CLASSES OF THE ANGLO-
IAN DEPARTMENT OF THE CALCUTTA MADRASSAH.

Second edition

CLACUTTA:
NTED AND PUBLISHED BY W. NASSAU LEES.

1864.



Iqd al-la ali